یکی بود، یکی نبود. فصل زمستان بود و برف می‌بارید. جوجه‌کلاغ از خواب بیدار شد. برف را که دید ذوق کرد. چند روزی بود که خانم‌کلاغه به دیدن دوستانش رفته بود. جوجه‌کلاغه از لانه پرید بیرون و رفت توی باغ بگردد. او گشت و گشت تا این‌که یک دانه گردو پیدا کرد. با منقارش آن را برداشت و پرید روی شاخه‌ای نشست.

همین موقع، سر و کله‌ی آقاروباهه پیدا شد و گفت:

سلام صبح به خیر
آی جوجه کلاغ
چه کار می‌کنی
تنهایی تو باغ؟

جوجه‌کلاغه تا منقارش را باز کرد جواب بدهد، گردو از دهانش قِل خورد و افتاد پایین درخت. روباهه پرید گردو را برداشت. جوجه‌کلاغ با ناراحتی گفت:

قار و قار و قار
کو گردوی من؟
آقا روباهه
به اون دست نزن!

روباهه که دید گردو خوردنی مناسبی برای او نیست، آن را انداخت زمین و گفت:

نگران نباش
برنمی‌دارم
خودم یک بغل
خوراکی دارم

بعد با مهربانی ادامه داد:

من دارم می‌رم
بیا برش دار
دوست کوچکم
خدانگهدار!

روباهه کمی صبر کرد. وقتی دید جوجه‌کلاغه نمی‌آید پایین، راهش را کشید و رفت.

صبح روز بعد، باز هم جوجه‌کلاغه از لانه‌اش درآمد. توی باغ چرخی زد. گشت و گشت. نزدیک باغ، خاله پیرزنی داشت لباس‌هایش را کنار رودخانه می‌شست. تکه‌ای صابون در گوشه‌ای افتاده بود. جوجه‌کلاغه آن را برداشت، پرید و رفت بالای درختی نشست.

روباهه که در گوشه‌ای از باغ قایم شده بود، تا جوجه‌کلاغه را دید، جلوتر رفت و گفت:

هنوز این‌جایی
دوست خوب من؟
چرا ساکتی؟
یک حرفی بزن!

جوجه‌کلاغه گفت:

آقا روباهه
سپاس گزارم
تو پرو، خودم
برش می‌دارم

جوجه‌کلاغه همین‌که خواست قارقار کند و جواب او را بدهد، تکه صابونش سُر خورد و افتاد پایین درخت. روباهه جستی زد و آن را برداشت. جوجه‌کلاغه گفت:

قار و قار و قار
کو صابون من؟
آقا روباهه
به اون دست نزن!